

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

#استاد_خلافکار

#پارت 87

همزمانی که از اتاق فاصله گرفتم آرمین اومد بیرون. با دیدن من اخمی کرد و گفت

_لبت چی شده؟

دستی به گوشه ی لبم کشیدم و گفتم

_چیز مهمی نیست.

سر تکون داد و خواست بره که پریدم جلوش. بی حوصله گفت

_اگه میخوای آمار آرش و ازم بگیری...

وسط حرفش پریدم

_نه... این بار میخوام از ساناز بدونم. از نقطه ضعف امیر...

اخماش بیشتر در هم رفت و گفت

_اگه تو اون فکر کوچیکت نقشه ای داری همین الان پاکش کن بندازش دور.

لب هام آویزون شد و گفتم

_ینی نمیخوای کمک کنی تا از دست امیر نجات پیدا کنم؟ چرا انقدر سنگدل شدی؟

خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد. از جیبش در آورد. خیلی اتفاقی اسم آرش و

دیدم و دلتنگ به صفحه نگاه کردم. چی میشد اگه صداشو می شنیدم؟

آرمین صدای زنگ و قطع کرد و گفت

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_من میرم.

و تا بخوام اعتراض کنم از پله ها پایین رفت و نگاهمو پشت سرش جا گذاشت

* * * * *

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام نره بیرون!

عکسامونو یکی یکی رد کردم و دلتنگ تر شدم.

با یاد امروز تنم رعشه رفت. قصد داشتم بیخیال همه چیز از این خونه ی کوفتی فرار کنم

اما امیر چیزی نشونم داد که ترسناک ترین صحنه ی عمرم بود.

اون هم لنز تفنگی که درست نشونه به قلب آرش شده بود.

بهم گفت مرگ و زندگی آرش دست اونه... وادارم کرد. وادارم کرد با میل خودم بمونم.

گوشیمو پس داد، آزادم گذاشت برم بیرون اما قسم خورد که اگه دست از پا خطا کنم

آرش و می کشه!

با اینکه دو شب بود اما دیگه تحمل نداشتم. بلند شدم و به سمت حموم رفتم.

دستم روی شماره ی آرش لغزید، یک بار دیگه محال بود تسلیم امیر بشم.

بعد از کلی بوق صداش توی گوشم پیچید

_بله!

بی قرار چشمامو بستم و با بغض گفتم

_آرش!

انگار از صدام پی به حالم برد. بعد از کلی مکث گفت

_چی شده!

همین دو کلمه کافی بود تا بغضم بشکنه... هق زدم

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_آرش من اینجا دارم میمیرم.

با صدای سرد و خشکی گفت

_اینکه داری میمیری و به شوهرت بگو ببرت بیمارستان!

دلم گرفت با این حال تسلیم نشدم

_تهدیدم کرد، امروز یکی و گذاشت از فاصله ی دور اسلحه رو نشونه گرفته بود سمت تو...

به زور منو اینجا نگه داشته، اذیتم میکنه... تو رو خدا آرش گوش بده من...

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید

#استاد_خلاف کار

#پارت 88

_لابد اون موقع هم که تو بغلش چت کرده بودی اسلحه گذاشته بود رو سر من؟

دلم گرفت. با لحن سردش ادامه داد

_خوشم نمیاد هر وقت شب دلت خواست زنگ بزنی بهم. اون قدر لاشی نیستم که با زن

ی کی دیگه نصف شب بلاسم.

با پشت دست اش کامو پاک کردم و گفتم

_باشه، لابد تا الان نامزد کردی. اون ناراحت میشه! بیخشید مزاحم شدم.

خواستم قطع کنم که صداش مانع شد

_صبر کن...

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

منتظر موندم تا حرفش و بزنه. با کلی م کث گفت

_گفتی اذیتت می کنه...

مثل بچه های کوچی ک لبام آویزون شد و خودمو لوس کردم

_آره اذیتت می کنه!

نفسش رو با غضب فوت کرد و غرید

_میدونم چی کارش کنم حروم زاده رو.

با وحشت گفتم

_کاری ن کنی آرش، اون خیلی خطرناکه.

با طعنه گفت

_تو این مدت کم شناختیش اما منو تو این همه سال اصلا شناختی لیلی... اصلا شناختی!

تا خواستم لب باز کنم تماس و روم قطع کرد.

با این لحن مصمم یه نقشه هایی داشت. مطمئنم.

* * * * *

سرشو بین دستاش گرفت. با عصبانیت گفتم

_پس حقیقت داره.

شونه هاش لرزید. توی سرش کوید و جواب نداد.

از جام بلند شدم و داد زدم

_سر تو ننداز پایین! به من نگاه کن. تو انقدر آدم بدی بودی بابا؟ انقدر آدم بدی بودی

که به یه زن متاهل تجاوز کنی؟ تو چه طور آدمی هستی؟ چه طور تونستی بابا؟

میون هق هق های مردونش گفت

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_خیلی دوستش داشتم!

با حرص خندیدم

_هر کی و دوست داری باید بهش تجاوز کنی؟

سرشو بلند کرد و گفت

_اونم منو میخواست اما دادنش به ی کی دیگه

هیستری ک داد زدم

_اما اون موقعی که تو اون کار و باهاش کردی دیگه نمیخواستت. اون یه پسر

داشت. حامله بود.چه طور تونستی؟ میدونی بعد چه بلایی سرش اومده؟زایمان زودرس

داشت،افسردگی بعد زایمان گرفت آخرشم نوزاد سی روزه و پسر هشت ساله شو ول

کرد و خودشو کشت! این بود بابای من؟ این بود قهرمان من؟

دوباره سرشو توی دستاش گرفت و گفت

_به خدا خیلی پشیمونم!

متاسف نگاهش کردم. میخواستم بگم پشیمونی تو چه فایده داره وقتی زندگی هر دو تا

دخترت به دست پسر گرگ شده ی اون زن تباه شد اما نگفتم... خیلی حرفا داشتم که

نگفتم.

کیفمو برداشتم و گفتم

_تو دیگه برای من مردی،دیگه هرگز بهت نمیگم بابا.

به سمت در رفتم که از جاش پرید و صدام رد. بی اعتنا از اتاقش زدم بیرون. منشیش با

فضولی نگاهم می کرد. قبل از این که بهم برسه پریدم توی آسانسور!

در که بسته شد بغض منم ش کست.دلم میخواست داد بزمن که آسانسور هنوز ی ک

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

طبقه پایین رفته بود در باز شد.

سرم و پایین انداختم تا هر کی وارد شده اش کامو نبینه.

بوی عطر آشنایی به دماغم خورد و قبل از این که سر بلند کنم دستم حبس توی دست

های مردونه ی بزرگی شد.

#استاد_خلافکار

#پارت89

سر بلند کردم و با دیدنش خجالت زده سر پایین انداختم.

با صدای آرومی گفتم

_من نمیدونستم!

با اخمای در هم گفتم

_میدونم...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم

_از کجا فهمیدی اینجام؟

لبش کج شد و نفهمیدم پوزخند زد یا لبخند.

با لحن خاصی گفتم

_هیچی از چشم من پنهون نیمونه!

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

بغض داشت خفه م می کرد. فشاری به دستم داد و گفت

_ملکه ی من هیچ وقت اشک نمیریزه!

بغضم ترکید و گفتم

_من واقعا واسه مامانت متاسفم امیر... من نمیدونستم بابام انقدر بده... نمیدونستم همچین

کاری با مامانت کرده!

اخماش در هم رفت و نگاهش مثل یه گرگ زخمی شد و غرید

_تو فقط یه چیز خیلی سطحی از قضیه رو میدونی!

همزمان در آسانسور باز شد. اشکامو پاک کردم. خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که

دستمو محکم تر گرفت و دنبال خودش کشوند.

به سمت ماشین غول پیکر آخرین مدلش رفت و درو برام باز کرد.

سنگینی نگاه چند دختری که اونجا بودن و روی خودم حس کردم. کاملا معلوم بود با

حسرت نگاه میکنند.

ته دلم پوزخندی بهشون زدم اما تقصیر اون بیچاره ها هم نبود. اونا ظاهر قضیه رو میدیدن.

ظاهر میلیاردی امیر و هیکل و جذابیتش... چه می دونستن دختری که کنارش نشسته

بدبخت ترین آدم دنیاست.

سوار شد و گفت

_دیگه نمیخوام اون مرتیکه رو ببینی تا وقتی روزش برسه.

نگاه به نیم رخ گرفته ش کردم و گفتم

_تا وقتی کارت باهام تموم شه و دو تا دختراشو داغون و شکسته برگردونی پیشش؟

نگام کرد

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_ کی گفته میخوام برشون گردونم؟ فکر میکنی چون الان لاله پیش باباجونته من نمیتونم

بگیرمش؟

_ بازم میخوای بدزدیش؟

پوزخند زد و گفت

_ من هر موقع اراده کنم میتونم لاله رو از اون خونه بکشم بیرون. بدون دزدیدن!

چیزی از حرفش سر در نیاوردم لابد باز هم یه نقشه داشت.

چشمش روی اشکای صورتم موند. نفسش و فوت کرد و کلافه گفت

_ پاک کن اشکاتو.

از وقتی اعترافات بابامو شنیده بودم حس میکردم قلبم تیکه پاره شده.

جلوی اشکامو نمیتونستم بگیرم. حس بی کسی داشت خفم می کرد.

آرش و از دست دادم، کارمو از دست دادم، حالا هم بابامو... مگه میتونستم اشک نریزم؟

سرمو پایین انداختم تا صورت خیسیم و نبینه.

دستش زیر چونه م نشست و سرمو برگردوند.

روی مستقیم نگاه کردن توی چشماشم نداشتم.

لبامو روی هم فشار دادم و همزمان توی بغلش فرو رفتم و نفسم قطع شد و گریه کردنم

یادم رفت.

#استاد_خلاف کار

#پارت 90

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

تنها حسی که داشتم شوک زدگی بود.

دستم و روی سینه‌ش گذاشتم و گفتم

چی کار میکنی امیر؟

انگار تازه به خودش اومد. حلقه‌ی دستاش از دورم شل شد و صاف نشست. کلافه دستی

لای موهاش کشید و گفت

معذرت میخوام.

بیشتر متعجب شدم. اون بارها پاشو از گلیمش دراز تر کرد و نگفت معذرت میخوام...

حالا...

ماشین و روشن کرد و با اخم‌های در هم راه افتاد. سرمو به سمت پنجره برگردوندم و به

خیابون‌ها نگاه کردم.

توی این بازی مقصر اصلی کی بود؟ امیر؟ من؟ یا بابام؟

* * * *

مات شده فقط نگاه می کردم. امیر کلافه طول و عرض اتاق و طی کرد و غرید

یعنی چی؟ مگه تو بی کسی که سر خود تصمیم میگیری؟

ساناز با جسارت گفت

بی کس نیستم اختیارم دست خودمه میخوام با آرمین ازدواج کنم.

آروم و ناباور گفتم

آرمین راضیه؟

بله که راضیه خودش ازم خواستگاری کرد منم گفتم بله .

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

خون امیر به جوش اومد و داد زد

_می‌خوای با یه مرد الکلی که هنوز تو فکر زن سابقشه ازدواج کنی؟

ساناز پوزخندی زد و گفت

_مگه تو با دختری که هنوز تو فکر شوهر سابقشه و مطلقه ست ازدواج نکردی؟

دست امیر بالا رفت که پریدم جلوش و گفتم

_نزنیش !

ساناز با عزت نفس گفت

_به هر حال داداش جون ما هفته ی بعد عقد میکنیم. واسه عقدم نیازی به اجازه ی تو

ندارم. بهتره باهاش کنار بیای

امیر با خشم غرید

_من میدونم چه جوری آدمت کنم.

ساناز پوزخندی زد و گفت

_آره میدونم. میدونم میتونی سالها توی خونه حبسم کنی اما اینو بدون این سری یه جوری

رگمو میزنم که هیچ دکتری نتونه نجاتم بده.. خوددانی

حرفشو زد و زیر سنگینی نگاه به خون نشسته ی امیر رفت بالا.

کلافه راه رفت و گفت

_این میخواد منو قاتل کنه.

ترسیده گفتم

_مبادا بلایی سر آرمین بیاری. خوب... خوب شاید همو دوست دارن.

با عصبانیت داد زد

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_ تو نمیفهمی اون مرتیکه هر شب تا خرخره به یاد زنش مست میکنه؟

سکوت کردم. روی مبل نشست و با صدای آرومی گفت

_ من کل زندگیم و صرف محافظت از ساناز کردم لیلی... نمیتونم دستی دستی بدمش دست

آرمین چون میشناسمش.

کنارش نشستم و با تردید خواستم دستمو روی دستش بذارم اما پشیمون شدم. با لحن

تسکین دهنده ای گفتم

_ با داد و بیداد خواهرتو با خودت دشمن میکنی. بعدش هر محبتی هم بهش بکنی باهات

مثل سابق نمیشه.

نگاهم کرد و با لحن منظور داری گفت

_ مثل تو...

اخم ریزی بین ابرو هام نشست. ادامه داد

_ انقدر ازم متنفری که هیچ وقت نتونی...

مکت کرد، کلافه نفس عمیقی کشید. بلند شد و گفت

_ حواست به اون خیره سر باشه. میرم یه هوایی بخورم!

-

#استاد_خلافکار

#پارت 91

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

* * * *

خسته از صدای داد و بیداد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

امیر رسماً با عربده هاش خونه رو روی سرش گذاشته بود

_نخواه باهات دشمن بشم آرمین... میشناسی منو... میدونی من...

صدای خونسرد آرمین اومد

_می دونم... عوضی ترین آدمی هستی که دیدم اما من تصمیمم و گرفتم.

از پله ها پایین رفتم. امیر با صورت کبود داد زد

_من خرم نمی فهمم یه نقشه ای تو سرت داری؟ همین چند شب پیش لش مستت و از تو

خیابون جمع کردم. تو نمیتونی عاشق کسی باشی...

آرمین خشک و بی احساس گفت

_تشخیص اون با تو نیست.

وسط بحث شون پریدم و گفتم

_چه خبر تونه؟

آرمین کارتی رو بالا آورد و گفت

_کارت دعوت آوردم!

ناباور گفتم

_پس تصمیمت جدیه! اما چرا؟

_اینکه من بخوام زن بگیرم باید دلیلی داشته باشه؟

امیر با تهدید انگشت اشاره ش رو تکون داد و گفت

_خودت خواستی آرمین! از این به بعد هر بلایی سرت اومد مقصرش خودتی.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

بعد از گفتن این حرف با عصبانیت بالا رفت.

نگاه به قیافه ی خونسرد آرمین کردم و گفتم

_جریان چیه؟

لبخند محوی زد و گفت

_زیاد به نفع تو نیست اما...تو بشین و با دقت تماشا کن.

چشمام ریز شد،این لبخند... این خونسردی...خشم امیر... چیزی سر در نیاوردم اما فکر

نمی کنم خبرای خوبی در راه باشه.

* * * * *

با نوازش دستی چشم باز کردم و با دیدن امیر خواستم بلند بشم که دستشو روی شونه هام

گذاشت.

ترسیده نگاهش کردم... نکنه بازم مثل اون شب...

آروم گفتم

_اومدم باهات خداحافظی کنم.

خواب آلود پلک زدم و گفتم

_چی شده؟ کجا میری؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

_سه ساعت دیگه پرواز دارم!

چشمام گرد شد و گفتم

_کجا میری؟ چهار روز دیگه مراسم...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_هیش تا اون موقع میام. این عروسی هم سر نمیگیره...

سر جام نشستم، دو تا دستامو توی دستاش گرفت. اخم کردم و خواستم دستامو عقب بکشم که اجازه نداد و گفت

_مبادا فکر کنی چون اینجا نیستم یعنی حواسم بهت نیست.. هر نفسی که بکشی رو من میشمارم لیلی.

دستام و کشیدم و زیر لب گفتم

_امیدوارم بری و برنگردی!

خندید و بلند شد...

توقع داشت برم بدرقش؟ هه...

دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم.

هیچ صدایی نمیومد. با این وجود من حضورش و حس می کردم

طولی نکشید که دستای بزرگش و لای موهام فرو رفت.

#استاد_خلافکار

#پارت92

با صدای گرفته ای گفتم

_دست تو بکش امیر واسم مهم نیست کجا میری کی برمیگردی! فقط امیدوارم بمیری.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_بمیرم خوشحال میشی؟

نگاهش کردم و گفتم

_از صمیم قلب.

موهامو از صورتم کنار زد. خم شد و با همون خونسردی مخصوص به خودش پیشونیم و

بوسید گفت

_مواظب خودت باش عزیزم!

* * * *

در حالی که پوست لبم رو می‌کندم طول و عرض اتاق رو طی کردم. یک ساعت دیگه عاقد

میومد و هنوز خبری از امیر نبود و خوشبختانه حتی آدماش هم ازش بی خبر بودن.

دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که آهم دامنشو گرفته و واقعا بلایی سرش

اومده!

رومو برگردوندم و نگاهی به خودم انداختم.

پیراهن یاسی ساده ای رو بین پیراهن های زرق و برق داری که امیر برام خریده بود

انتخاب کرده بودم .

موهامم به یاد آرش فر کرده بودم چون اون عاشق موی فر شدم بود .

یعنی ممکن بود اونم امشب به خاطر رفاقتش با امیر بیاد؟

با این فکر قلبم ضربان گرفت. جلو رفتم و دستم به سمت رژ لبم رفتم. انگار دلم میخواست

زیبا تر از همیشه ظاهر بشم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم !

همه در تکاپو بودن جز آقای داماد که با خونسردی سیگار دود می‌کرد .

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

با اینکه توانایی اینو داشت که عروسی رو بهترین باغ تهران بگیره اما نمیدونم چرا خونه ی امیر رو انتخاب کرده بود

از پله ها پایین رفتم و گفتم

_با همین لباسا میخوای بشینی پای سفره ی عقد؟

پوزخندی زد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_تو چی؟ میخوای بیای بالا سرم قند بسابی؟

کنارش نشستم و گفتم

_چی میشه؟ مگه رفیقم نیستی؟

نگام کرد و گفت

_من رفیق هیچکی نیستم. تو هم از اتاقت نیا بیرون .

بهم برخورد و گفتم

_نیام سر عقدت؟ چرا؟

_وقتی شوهرت نیست تو هم نباش!

سر تکون دادم و گفتم

_باشه...انشالا که امیر تا یک ساعت دیگه میاد عقدتم بهم میزنه.

خندید و گفت

_واقعا فکر میکنی میاد؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

_منظورت چیه؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

بلند شد، روبه روم ایستاد و گفت

_دم و دستگاهش و یه جوری دستکاری کردم که حالا حالا ها نمیدانم مزاحم عقد منم همیشه!

ناباور گفتم

_پس خارج رفتن اونم تقصیر تو بود؟ آرمین مگه ما یه تیم نبودیم؟ حالا چرا بهم نمیگی

هدفت چیه؟ یه دفعه میخوای با ساناز عقد کنی... امیر و میفرستی بره... چه نقشه ای داری؟

فقط نگاهم کرد. خواستم چیزی بگم که ساناز از بالا صداش کرد... موقع رفتن از کنارم

آروم کنار گوشم گفت

_گفتم این بازی به نفع تو نیست پس زیاد کنجکاوی نکن...

حرفشو زد و جلوی چشمای بهت زدم از پله ها بالا رفت .

گیج روی مبل نشستم... از این همه نقشه و نقشه کشی حالم بهم می خورد. اون لحظه من

سردرگم ترین آدم دنیا بودم!

#استاد_خلافکار

#پارت93

* * * *

با بله گفتن ساناز صدای دست و سوت توی سالن بلند شد.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه. منو بگو یه ساعت حاضر شده بودم. اصلا شب هم نمیرم

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

مراسم .

دستمال کاغذی و برداشتم تا آرایشمو پاک کنم و همزمان صدای عاقد از بلند گو پخش شد

_جناب آقای آرش افتخاری برای جاری کردن عقد شما با خانوم ساناز فرهمند به این جانب وکالت می‌دهید؟

رنگ از رخم پرید و سرم با شدت به سمت در برگشت گفت آرش؟ محاله... محاله... اشتباه شنیدی گفت آرمین نه آرش...

مثل برق به سمت در دویدم و بازش کردم. چند پله ای رو پایین رفتم و با دیدنش پای سفره ی عقد اون هم کنار ساناز خشکم زد...

کابوس میبینی لیلی... اونی که کنارش نشسته آرش نیست.. نمیتونه باشه! انقدر بهش فکر کردی که داری توهم میبینی!

چشمامو دور سالن چرخوندم و نگاهم قفل روی آرمین شد که دست به سینه به این صحنه نگاه می‌کرد.

پاهام لرزید. چشمام سیاهی رفت.

آرش منو دید، ملتمس نگاهش کردم تا این کارو نکنه... تو عمق چشمام زل زد و با اون صدای بم و مردونه ای که تمام دنیای من بود گفت

_بله.

قلبم از کار ایستاد. با حس خفگی دستمو روی گلوم گذاشتم.

صدای دست و جیغ مثل میخ توی سرم کوبیده میشد. کابوس میبینی لیلی چنین چیزی ممکن نیست! آرمین قرار بود با ساناز ازدواج کنه نه آرش... آرش تو نیست.. اونی که پای

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

سفره ی عقد نشسته آرش تو نیست.

دنیا جلوی چشمم تار شد. برای لحظه ای هیچ قلبی توی سینه م احساس نکردم.
نفسم برید و باقی پله ها رو سقوط کردم و آخرین چیزی که فهمیدم یه درد عمیق توی وجودم بود.

#استاد_خلافکار

#پارت 94

با ناله چشمام و باز کردم. سرم تیر می کشید و تمام تنم درد میکرد.
نگاهم و دور تا دور اتاق انداختم، ساعت پنج عصر بود.
چند بار پلک زدم تا یادم بیاد چی شده!
اخمام در هم رفت. عروسی... نقشه ی آرمین، آرش...
عجب کابوس بیخودی دیدی لیلی! حتی خوابش هم عذاب آور بود.
نگاهی به سرم دستم انداختم، همزمان در اتاق باز شد و یه زن اومد داخل با دیدن من
لبخندی زد و گفت
_بیدار شدی؟
گرفته گفتم
_چه مرگم شده؟
با مهربونی گفت

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

_وسط پله ها توی عروسی غش کردی عزیزم. شانس آوردی سرت ضربه ی سنگینی

نخورده!

قلبم هری پایین ریخت و گفتم

_عروسی؟

سر تکون داد و جلو اومدم.. صاف نشستم که تند گفت

_عه این چه کاریه میکنی؟

کابوس نبود... واقعی بود!

سوزن سرم رو از دستم کشیدم و بی توجه به اعتراضات زن از اتاق زدم بیرون!

تا این حدش و نمیتونی آرش، اجازه نمیدم!

همه برای عروسی شب داشتن بدو بدو میکردن. جلوی یکی از خدمتکارا رو گرفتم و گفتم

_آرش کجاست؟

_منظورتون آقای داماده؟ طبقه ی پایین هستن..

هنوز جملش تموم نشده بود به سمت پله ها دویدم و پایین رفتم.

دیدمش... پشتش به من بود اما شناختمش!

چشمام تار شد و اولین قطره از اشکام روی گونم چکید. به سمتش رفتم... صدای قدمامو

شنید و برگشت.

حتی یه ثانیه هم مکث نکردم و با تمام حرص و خشمی که اون لحظه داشتم سیلی محکمی

به گوشش زدم.

صورتش خم شد اما چیزی نگفت. محکم تخت سینش کوبیدم و داد زدم

_عوضی...خدا لعنتت کنه...

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

همه دست از کار کشیدن و متعجب ما رو نگاه کردن.برام مهم نبود. بلند تر داد زدم
_چه طور تونستی آرش؟چه طور تونستی؟این بود نقشت؟که این طوری انتقام بگیری؟

در جواب تمام داد و بیدادها گفت

_آروم بگیر لیلی!

هق هقم اوج گرفت. محکم تر به سینش کوبیدم و بلندتر عربده زدم

_حق نداشتی این کارو بکنی...حق نداشتی آرش...نابودم کردی...

مچ دستامو گرفت و کلافه نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_شما به کارتون برسید.

همه از ترس توی سوراخ موش قائم شدن.

جلو اومد تا حرفی بزنه که به عقب هلش دادم.

به سمت سفره ی عقدشون رفتم و با لگد گند زدم به تزئیناتش و با نفرت گفتم

_خوشبخت نمی شی...به خاک سیاه میشینی آرش... من بهت وفادار بودم اما تو باورم

نکردی...نفهمیدی... ندیدی...

بازوم و گرفت و با حرص غرید

_بس کن دیگه!